

ای در میانِ کلماتِ گذران، رهگذران

ای در میانِ کلماتِ گذران، رهگذران!

نام‌هایتان را برگزید و بروید

ساعت‌هایتان را از زمان ما بردارید و

بروید

بردارید آنچه می‌خواهید از آبی دریا و

شن‌های خاطرات

و بردارید آنچه را می‌خواهید از تصاویر، تا بدانید

که هیچ نمی‌دانید

چگونه سقف آسمان ما را سنگ زمین مان می‌سازد.

ای در می‌انِ کلماتِ گذران، رهگذران!

از شما شمشیر و

از ما خون

از شما فولاد و آتش و

از ما گوشت

از شما تانکی دیگر و

از ما سنگ

از شما گاز اشک‌آور و

از ما باران

بر بالای سر ما همان ابر و آسمانی است

که بر بالای سر شماست

پس سهم‌تان را از خون ما بردارید و بروید

رقصان به مراسم شام برسید و

بروید

بر ماست

تا گل‌های شهیدان مان را مراقبت کنیم

تا زندگی کنیم

آن چنان که می‌خواهیم

ای در میان کلماتِ گذران، رهگذران!

چنان غبار که می‌گذرد،

بگذرید

به هر جا که می‌خواهید

اما

بر ما چون حشرات پَران گذر نکنید

چرا که از آن ماست در زمین مان

هر چه می‌کنیم

از آن ماست

گندمی که می‌کاریم و با شبنم اجسادمان آبش می‌دهیم
ما را در این زمین چیزهایی ست که شما را خشنود نمی‌سازد

سنگ... یا شرم

پس گذشته را بردارید

اگر خواستید و

به بازار عتیقه‌فروش‌ها ببرید

و اسکلت بزرگ هدهد را

در ظرفی سفالی برگردانید اگر خواستید

ما را چیزی ست که شما را خشنود نمی‌سازد:

ما آینده را داریم

و ما را رسالتی ست در زمین‌مان.

ای در می‌ان کلماتِ گذران، رهگذران!

اوهام خود را در چاله‌ای متروک رها کنید و بروید

عقره‌ی ساعت‌هایتان را به وقت گوسالهٔ مقدس تنظیم کنید

یا به وقت زمان موسیقی تفنگ‌ها.

ما را در این زمین چیزهایی ست که شما را خشنود نمی‌سازد

پس بروید

و ما را در این زمین چیزهایی ست

که از آن شما نیست:

سرزمینی که از آن خون می‌چکد
و مردمی که از آن‌ها خون می‌چکد
وطنی که یا آماده فراموشی است
یا یادآوری

ای در می‌ان کلماتِ گذران، رهگذران!
اکنون زمانی است که باید بروید
هرکجا می‌خواهید زندگی کنید،
ولی نه در میان ما

اکنون زمانی است که باید بروید
هرکجا می‌خواهید بمیرید،
ولی نه در میان ما

چرا که ما را چیزهایی ست در زمین مان
ما را در اینجا تاریخی هست
ما را وقت زائیدن در اینجا اولین گریه بوده
امروز ما در اینجا است، امروز و فردایمان
دنیای ما اینجا است، و آخرت مان
پس از زمین ما بروید
از خشکی ما، از دریای ما
از گندمِ ما،

از نمکِ ما،

از زخمِ ما

از تکِ تکِ خاطراتِ ما

از هرچه داریم بروید.

ای در می‌ان کلماتِ گذران، رهگذران

درباره انسان

بر دهانش زنجیر بستند و

دستانش را به صخرهٔ مرگ بستند و

گفتند: تو قاتلی!

غذایش را

لباس‌هایش را

بیرق‌هایش را گرفتند و

او را به زندان مرگ انداختند و

گفتند: تو دزدی!

از هرچه فرودگاه

بیرونش کردند و

معشوق جوانش را

از او گرفتند و

گفتند: تو یک پناهنده‌ای!

ای آغشته به خون چشمانت و

دستانت!

شب رفتی است

نه هیچ بازداشت‌گاهی

برای همیشه باقی می‌ماند و

نه هیچ زنجیری!

نرون مُرد و

روم زنده ماند...

جنگید

حتی با چشمانش!

خواهی دید

دانه‌های گل می‌میرند و

دشت را گل پُر خواهد کرد...

به مادرم.

دل‌تنگ نان‌های مادرم هستم

قهوه‌هایش

و آن‌گونه که مرا لمس می‌کرد...

هر روز که می‌گذرد

کودکی در من بزرگ می‌شود

من زندگی را دوست دارم

چرا که اگر بمیرم

از اشک‌های مادرم شرم‌منده خواهم شد!

اگر روزی بازگشتم،

مرا بگیر

و از من نقابی برای مژگان‌ت بساز

استخوان‌هایم را با علف بیوشان

و با طهارت قدم‌های پاکت تعمیم ده

و پیوندی بزن میان من

با گره گیسوانت

با ریسمانی که از پشت پیراهنت رها است...

شاید که خدایی گشتم

خدایی می‌گردم

آنک که قلبت را لمس می‌کنم...

اگر بازگشتم

از من چوبی بساز برای آتش تنورت...

بندِ رختی بر بالای خانه‌ات

که من بی نماز ظهرت

نای ایستادن ندارم.

پیر شده‌ام!

ستاره‌های کودکی‌ام را بازگردان

تا به راهنمایی گنجشک‌های کوچک

راه بازگشت به آشیانه‌ی انتظارت را پیدا کنم.

بازگشت به یافا

به صلاح خلف (ابو ایاد، مبارز و فرمانده فلسطینی. وی اولین ایده پرداز تشکیل دولت سکولار

فلسطین برای باورمندان به همه ادیان بود)

اکنون ما را ترک کرده

و در یافا آرمیده است

یافایی که سنگ به سنگش را می شناسد.

هیچ چیز به او شبیه نیست

و تنها نغمه‌ها

او را تقلید می‌کنند.

و شبیه می‌سازند میعادگاه سبز او را.

اکنون است که آشکار می‌کند صورتش را

و صنوبر رشد می‌کند بر چوبه‌دار

اکنون است که اعلان می‌کند داستان‌ش

و آتش بر زنبق شعله می‌گیرد

اکنون ما را ترک کرده

تا در یافا آرام بگیرد.

ما از او دوریم،

و یافا

چمدانی است که در فرودگاه، فراموش شده است.

ما از او دوریم؛

برای ما

عکس‌هایی است در جیب زنان

عکس‌هایی در صفحات روزنامه‌ها

داستان‌مان را هر روز فریاد می‌زنیم

تا طره‌ای از باد و بوسه‌ای از آتش بگیریم.

و ما از او دوریم

نهیب‌زنان به او که: بر نابودی خویش برگردد...

و از او می‌نویسیم ابلاغیه‌ای فصیح

و شعری

و داستانی

و می‌گذریم.

تا غم‌هایمان را در کافه‌های پیاده‌روها باز کنیم

و فریاد برآریم: در این شهر

ما را خانه‌ای نیست

ما از او دور هستیم

و قاتل او را بر جنازه‌اش می‌پذیریم

و از زخم‌ش پارچه‌ای می‌دزدیم

تا بدرخشد

مدال صبر و انتظار.

اکنون از ما می‌تراوشد

چونان شبی بارانی که از زمین.

و از او خون فواره می‌زند و

از ما جوهر قلم.

و به او چه بگوییم؟

بگوییم: خنجرها

بر خاطره‌های ما سقوط کرد

هنگامی که شب از ناصره دور بود؟

و او اکنون می‌رود به سمتش

چون یک بمب. یا پرتقال

چرا که او مرزی نمی‌شناسد برای جرم

و برای عدالت

وقتی که حقِ او را نشانه روند.

و نه چیزی را تصدیق می‌کند

و نه تکذیب.

اکنون رفته است. و ما را ترک گفته

و ما از رفتنش

گاهی برمی‌آشوبیم

و گاهی با رفتنش کنار می‌آییم.

اکنون او رفته است

به مثابهٔ یک شهید

و ما را ترک گفته است

به مثابهٔ یک پناهنده!

خوابیده است

بی آنکه به هیچ چادری پناه ببرد

بی آنکه به هیچ پناه‌گاهی پناه ببرد

هرگز سخنی نگفت

هیچ‌گاه پناهنده نبود

این زمین است که پناه می‌گیرد به زخم‌هایش

و او این را به زمین برگرداند.

نگویید: پدران ما که در آسمان‌ها هستند.

بگویید: برادران ما که زمین را از ما گرفتند

و به ما برگرداندند.

اکنون او کشته شده است

و در یافا آرمیده است

یافایی که سنگ به سنگش را می‌شناسد.

و هیچ چیز به او شبیه نیست.

و تنها نغمه‌ها

او را تقلید می‌کنند.

و شبیه می‌سازند میعادگاه سبز او را.

تا اکنون

دست‌های پناهندگان

بالا رود

چون باد...

تا اکنون

نام‌هایشان را منتشر کنند

زخم به زخم...

تا اکنون

اجسادشان منفجر شود

صبح به صبح...

و تا زمین

مقام خویش را بشناسد

و تا زمین

خویش را با ما بشناسد.

محمد

(در یاد شهید ۱۳ ساله فلسطینی: محمد الدرّة)

آشیان کرده در آغوش پدر

چونان پرنده‌ای هراسان از دوزخ:

از پرواز به بالاها

نجاتم بده پدر!

که بال‌های من در برابر باد کوچک و

افق، کبود است...

محمد

تنها می‌خواهد به خانه برگردد

بی دوچرخه‌ای

یا پیرهنی جدید.

تنها می‌خواهد برگردد پشت نیمکتش

پشت دفتر صرف و نحوش:

مرا به خانه ببر پدر!

تا درس‌هایم را آماده کنم

و عمرم را

به آرامی

بگذرانم

بر ساحل دریا

زیر نخل‌ها

و همین، نه چیزی بیشتر...

همین...

محمد

رو در روی لشگری و

نه سنگی

نه تکه‌های ستارگانی؛

به دیوار کاری ندارد که بر آن بنویسد:

«آزادی ام هرگز نمی‌میرد»

و پیش‌تر

دیگر آزادی‌ای نداشت

تا از آن دفاع کند

و افقی نبود

برای کبوتر پیکاسو.

و همچنان‌زاده می‌شود

همچنان‌زاده می‌شود

در نامی که بر دوش می‌کشد نفرین نام را

تا چند از خویش‌زاده خواهد شد

کودکی که سرزمینش نیست؟

کودکی که فرصت کودکی‌اش نیست؟

کجا به خواب رود، اگر خواب به سراغش آمد؟

که زمیش زخم و

معبدهش زخم است...

محمد

می بیند مرگ محتومش را که به سویش می آید
اما در یاد می آورد پلنگی را که در تلویزیون دیده بود

پلنگی قوی

که آهوپی شیرخواره را محاصره کرده بود

و هنگامی که به او نزدیک می شد

بوی شیر به مشامش می رسید

و پا پس می کشید،

گویی که شیر

رام کننده درندگان صهراست

پسرک می گوید نجات می یابم

می گوید و می گرید:

زندگی من آن جاست

پنهان

در صندوقچه مادرم.

نجات می یابم

و گواهی می دهم...

محمد...

فرشته‌ای تنگ‌دست

نزدیک به تفنگ شکارچی خونسردش؛

دقایقی است که دوربین خیره مانده

به حرکات پسرک

که با سایه‌اش یکی شده؛

صورتش

چون صبح‌دمان روشن و

قلبش

چون سیبی روشن و

انگشتان دو دستش

چون شمعی روشن و

شب‌نم روی شلوارش شفاف است...

گویی شکارچی‌اش دمی با خود نیاندیشیده و بگوید:

رهايش می‌کنم

تا فلسطینش را بی اشتباه تلفظ کند...

رهايش می‌کنم به فرمان دلم

و فردا

به وقت سرکشی

خواهمش کشت...

محمد

مسیح نوباوه‌ای

که به خواب می‌رود و در رؤیا می‌شود

در قلب شمالی مسین

و شاخه‌ای زیتون و

روح ملتی نوزا

محمد

خونی بیش از آن چه پیامبران می‌طلبند!

پس اوج بگیر

به سوی سدرۃ المنتهی

ای محمد!

بر تنه درخت زیتون

چون بافنده خوبی نیستم*

چون هر روز در معرض تعقیب‌ام

و خانه‌ام در معرض تفتیش و «پاکسازی» پلیس است

چون نمی‌توانم تکه کاغذی بخرم

خاطراتم را

و رازهایم را

بر درخت زیتون خانه‌ام حک خواهم کرد

و سرگذشتم و زنجیره مصیبت‌هایم

و آرزوهایم را

بر باغچه‌ام، و گور پیشینیان‌ام

حک خواهم کرد

و حک می‌کنم هر تلخی را که چشیده‌ام

تلخی ای که زدوده خواهد شد با اندکی از شیرینی آینده!

حک خواهم کرد شماره هر تکه از سرزمین غصب شده‌مان را

و جایگاه دهکده‌ام روی نقشه و محدوده آن را

و خانه‌ها را که با بمب منفجر کرده‌اند

و درختانم را که از ریشه برکنده‌اند

و هر غنچه وحشی که لگدمال شده است

و نام کسانی را که برای سرگرمی خود

اعصاب و رگ‌هایم را جویدند

و نام زندان‌ها و دستبندهایی

که داغشان بردستانم باقی ست

و پرونده‌های زندانبانانم

و دشنام‌ها را که بر سرم ریخت

و حک می‌کنم که کَفرِ قاسم را فراموش نکرده‌ام

و حک می‌کنم که دیرپاسین خاطره‌اش ماندگار است

و حک می‌کنم که به اوج تراژدی رسیده‌ایم

.....

حک خواهم کرد همه آنچه را که خورشید برایم حکایت می‌کند

و زمزمه‌های ماه را

و آنچه را که چکاوک

بر چاهی باز می‌گوید که عاشقانش مهاجرت کرده‌اند

تا به یادم بمانند...

همچنان ایستاده حک می‌کنم

همه فصول مصائبم

و همه مراحل فاجعه را

از ریز تا درشت

... بر درخت زیتون خانه‌ام.

* اشاره است به مادام لافارگ که در لابلای کاموایی که برای انقلابیون فرانسه می‌بافت، نام خائن را به اطلاعشان می‌رساند.

تو، از اکنون، غیر از تویی

بر ما بود آیا از بلندایی چنین رفیع پریدن

و خون خود را بر دستان خویش دیدن؟

تا راستی را دریابیم فرشته نیستیم

آن سان که گمان می کردیم.

و نیز بر ما بود آیا ستر عورت خویش بر همگان

تا حقیقت مان دیگر باکره نباشد؟

چه دروغی بود وقتی می گفتیم استثنا هستیم!

باور به خویشتن خویش

ناپسندتر از دروغ به دیگری ست!

دوستی با از ما بیزاران،

و بی رحمی با بر ما عاشقان

- این است پستی متکبر و تکبر پست.

ای گذشته!

گاه دور شدن از تو

دگرگون مان مکن!

ای آینده!

از ما پرس: کیستید؟ و از من چه می خواهید؟

ما خود نیز نمی‌دانیم.

ای اکنون!

اندکی تحمل مان باید

ما جز ره‌گذرانی خسته نیستیم!

هویت،

میراث ماست

نه ارثیه‌ی ما

ابداع ماست،

نه خاطره‌ی ما.

هویت،

تباهی آینه‌ای است

که شکستن‌اش برگرده‌ی ماست،

آن دم که تصویرمان را خوش داریم!

بر چهره، نقابی

و در دل، شجاعتی؛

پس مادرش را کُشت...

چه، مادر سهل‌ترین صید بود...

و زنی رزمنده در مسیرش ایستاد

و برایش سینه‌عُریان کرد،

آن‌گاه پرسید:

مادرت سینه‌هایی چُنین دارد؟

اگر نبود شرم و ظلمت،

به دیدار غزه می‌رفتم،

بی آن‌که راه خانه‌ی جدید اُبی سفیان را،

و نام پیامبر جدید را بدانم!

و اگر محمّد، خاتم پیامبران نبود،

برای هر دسته، پیامبری،

و برای هر صحابه، جنگنده‌گانی می‌بود!

در ژوئن،

چهل‌امین سالگردش را جشن می‌گیریم؛

اگر کسی را نیابیم

که شکست‌مان دهد،

با دست‌های خویش، خود را شکست می‌دهیم،

شاید از یاد بیریمش!

هرچه در دو چشم‌ام بنگری...

نگاه‌ام را آنجا نمی‌یابی.

ننگی ربودش!

قلب‌ام آن من نیست...

و نه آن احدی دیگر.

جدایی گزیده از من،

بی آن که سنگ شود.

آیا می داند

آن که بر جسد قربانی/برادرش ناله سر می دهد: «الله اکبر»،

بی ایمان است،

چه خدا را بر صورت خویش می بیند:

گهتر از انسانی نیک سرشته؟

زندانی،

در شوق به ارث بردن زندان،

لبخند پیروزمندانه اش را

از دوربین می دزدد

لیک شادمانی جاری از چشمان اش را مهارزدن،

نتواند.

شاید، متنِ تاخت آورده،

بسی زورمندتر از بازیگر بوده.

ما را به نرگس چه حاجت،

مادامی که فلسطینی هستیم.

و مادامی که فرق میان مسجد و دانشگاه را نمی دانیم -

چه هردو از ریشه و اصلی واحدند -

پس چه حاجت مان به دولت؟ ...

مادامی که با روزها، سوی سرنوشتی واحد می رود.

نشانی بزرگ بر در کلوپ شبانه:

خوش آمد می گوئیم به فلسطینیان از-نبرد-بازآمده.

ورود مجانی ست!

مشروب ما... مُسکِر نیست!

کفاشی بر کنار خیابان هایم،

نمی توانم از حق خویش برای کار دفاع کنم.

چه، مشتری ام حق دارد مرا کفش دزد پندارد

- این را یک استاد دانشگاه به من گفت!

«من و غریبه بر پسرعمویم هستیم.

من و پسرعمویم بر برادرم.

من و شیخ ام بر من.»

این نخستین درس آموزش ملی نوین است،

در دَرّه ی ظلمت.

کیست آن که نخست به بهشت داخل می شود؟

آن که با گلوله ی دشمن مُرده،

یا آن که با گلوله ی برادر؟

بعضی از فقها گویند:

شاید مادرت او را دشمنی برای توزاده باشد!

[بنیادگراها آزارم نمی دهند،

خاصه مؤمنین به راه آنان را می فهمم.

اما یاران سکولارشان آزارم می دهند،

و نیز یاران ملحدشان

که به هیچ دینی باور ندارند:

تصاویرشان در تلویزیون!]*

از من پرسید:

نگهبان گرسنه می تواند خانه ای را نگهبانی کند که صاحب اش برای گذران تابستان به سواحل فرانسه

و ایتالیا... یا هر جای دیگر عزیمت کرده؟

گفتم: نگهبانی نمی کند!

و از من پرسید:

آیا من + من = دو؟

گفتم:

تو و تو کم تر از یک هستید!

از هویت خویش خجل نیستم،

چه هنوز در تکوین است.

لیک از آنچه در مقدمه ی ابن خلدون آمده خجل ام.

تو، از اکنون، غیر از تویی!

هم صدایی؛ در رثای ادوارد سعید

نیویورک

نوامبر

خیابان پنجم

خورشید بشقابی ست از فلزی متلاشی

از خویشتن غریبه‌ام در سایه پرسیدم:

آیا این بابل است یا سُدوم؟

آنجا در آستانه مغاکی الکتریکی

به بلندای آسمان، ادوارد را دیدم

سی سال پیش،

و زمانه کمتر از امروز سرکش بود...

هر دو به هم گفتیم:

اگر گذشته‌ات تجربه‌ای ست

فردا را به معنایی و رؤیائی بدل کن!

برویم،

برویم به سوی فردامان، دلگرم

از صدق خیال و معجزه گیاه

به یاد ندارم که به سینما رفتیم سرِ شب

اما شنیدم سرخ پوستانی را

از پیشینیان، که به من هشدار می دادند: دل میند

نه به اسب و نه به مدرنیته

هرگز هیچ قربانی از جلادش نمی پرسد:

آیا من تو می بودم اگر شمشیرم

از گل سرخ ام بزرگتر بود؟ ... و آیا

من نیز کاری چون تو می کردم؟

چنین پرسشی، کنجکاوای قصه پرداز را بر می انگیزد

که در غرفه ای از شیشه نشسته، مشرف

به زنبقی در باغچه...

آنجا که دست فرض و خیال

سفید است همچون وجدان قصه پرداز

آنگاه که با غریزه آدمی تصفیه حساب می کند...

هیچ فردائی در گذشته نیست.

پس قدم در راه بگذاریم!

شاید هم پیشرفت پلی باشد برای

بازگشت به بربریت...

نیویورک، ادوارد بر میخیزد

در بامداد کسالت بار، آهنگی از

موزارت مینوازد

در میدان تنیس دانشگاه می دود.

می اندیشد به سفر اندیشه از خلال مرزها

و بر فراز موانع

نیویورک تایمز می خواند

تفسیر پرهیجان اش را می نگارد

و دشنام می دهد به مستشرقی

که ژنرال را به نقطه ضعفی

در دل زنی شرقی رهنمون می شود.

دوش می گیرد

و لباسش را بر می گزیند به آراستگی خروس و می نوشد قهوه اش را با شیر و به بامداد نهیب می زند:

بجنب!

بر باد راه می‌رود و در باد

می‌داند کیست.

باد را سقفی نیست.

باد را خانه‌ای نیست و باد قطب‌نمایی ست

برای شمال‌غریبه

می‌گوید: من آنجایی هستم. من اینجایی هستم

ولی نه آنجا، نه اینجا.

دو نام دارم که به هم می‌پیوندند و از هم دور می‌شوند.

و دو زبان دارم که فراموش کرده‌ام کدامشان

زبان رویاهایم بود

زبانی انگلیسی دارم برای نوشتن

با واژه‌های نرم و راهوار،

و زبانی دیگر که با آن آسمان

و بیت المقدس گفتگو می‌کنند با آهنگی نقره‌فام

اما از خیالم پیروی نمی‌کند.

درباره هویت پرسیدم

گفت: دفاع از خود است.

هویت‌زاده تولد است، اما
سرانجام، از ابتکار صاحب آن نشأت می‌گیرد،
و نه از میراث گذشته من چندگانه‌ام.
در درونم برون همواره نوشونده‌ای ست، اما
من متعلقم به سؤال قربانی،
اگر نبودم از آنجا، دلم را می‌آموختم که
آهوان استعاره را در آنجا پیروم.
پس میهن‌ت را بر دوش کش هر جا بروی و باش مغرور اگر لازم آمد
-تبعیدگاه است جهان خارج
و تبعیدگاه است جهان درونی
و تو در بین این دو کیستی؟

*خویش را نمی‌شناسانم
مبادا آن را گم کنم. من همانم که هستم
و دیگری‌ام هستم در دوگانه‌ای
که بین کلام و اشاره طنینی هماهنگ می‌افکند
اگر شاعر بودم میسرودم:
من دوام در یک
چون دو بال چلچله‌ای

و اگر بهار دیر فرارسد

به مژده‌اش بسنده می‌کنم!

به سرزمین‌هایی عشق میورزد و آن‌ها را ترک می‌کند

[آیا محال دور از دسترس است؟]

دوست دارد به سوی هر ناشناخته‌ای سفر کند

چرا که در سفر آزاد بین فرهنگ‌ها است که جویندگان گوهر انسانی

شاید فضای کافی برای همگان بیابند.

اینجا حاشیه‌ای به پیش می‌رود،

یا مرکزی عقب می‌نشیند:

جایی که نه شرق همانا شرق است و نه غرب همانا غرب،

جایی که آغوش هویت به روی چندگانگی باز است

نه دژی و نه خندقی

مجاز بر کرانه رود خفته بود

اگر آلودگی نبود

کرانه دیگر را نیز در آغوش می‌گرفت

- آیا هیچ داستانت را نوشته‌ای؟

*کوشیدم. کوشیدم از طریق آن بازیابم

چهره‌ام را در آینه زنان دوردست

ولی آنان به شب‌های محفوظ خویش فرو رفتند.

و گفتند: ما را دنیایی ست مستقل از متن

مرد نمی‌تواند زنی را بنویسد که هم معماست و هم رویا

زن نمی‌تواند مردی را بنویسد که هم نماد است و هم ستاره

نه هیچ عشقی شبیه عشق دیگر است و نه هیچ شبی

شبیه شبی دیگر، بگذار بر شماریم صفات

مردان را و بخندیم.

- و تو چه کردی؟

*بر پوچی‌ام خنده زدم

و داستان را پرت کردم در سبد کاغذهای باطله

اندیشمند داستان‌سرایی قصه پرداز را مهار می‌زند

و فیلسوف گل‌های آوازه خوان را تشریح می‌کند

به سرزمین‌هایی عشق می‌ورزد و آن‌ها را ترک می‌کند:

من آنم که خواهم بود و خواهم شد

خود، خویشتم را می سازم
و تبعیدگاهم را بر می گزینم، تبعیدگاهم زمینه‌ی صحنه‌ی حماسی ست.
دفاع می‌کنم از نیاز شاعران به فردای شکوهمند و هم به خاطرات
و دفاع می‌کنم از درختی که پرندگان به خود پوشند
به سان میهن یا تبعیدگاه
و از ماهی که هنوز شایسته شعر عاشقانه است.
دفاع می‌کنم از اندیشه‌ای که آنرا سستی جانبدارانش درهم شکسته است
و دفاع می‌کنم از میهنی که اساطیر آن را دربرده‌اند

- آیا ترا یارای آن هست که به چیزی بازگردد؟

*پیشارویم آنچه را که در پشت سر دارم، می‌کشد و شتابان می‌رود.
وقتی در ساعت نمانده تا سظوری بنگارم بر ماسه، اما می‌توانم به دیدار دیروز بروم

همان که غریبان می‌کنند وقتی گوش می‌سپرنند

در شبانگاه غمزده به شاعر شبانی:

دوشیزهای سر چشمه کوزه‌اش را پر می‌کند

با اشک‌های ابر

و می‌گرید و می‌خندد آنگاه که زنبوری

نیش می‌زند قلبش را در وزش غفلت از خویش

آیا عشق است که آب را به درد می آورد

یا اینکه مرضی در مه... .

[تا آخر ترانه]

- پس، تو نیز به درد حسرت گذشته

مبتلا شده‌ای؟

* حسرت آینده‌ای والاتر، دورتر، بسیار دورتر. رؤیایم رهنمای گام‌های من است

و بینشم رؤیایم را می‌نشانند

بر زانویم

چون گربه‌ای دست آموز.

این است واقعیتِ خیالی

و فرزند اراده: ما می‌توانیم

حتمیتِ مغاک را تغییر دهیم!

- حسرت دیروز چه؟

*عاطفه‌ای که به کار اندیشمند نمی‌آید مگر برای آنکه درک کند کششِ غریبه را به ابزارهای غیاب

ولی من حسرتم کشمکشی ست بر سرِ

اکنونی که تخم‌های فردا را در چنگ می‌فشرد

- آیا رخنه نکردی به دیروز

آنگاه که سر زدی به آن خانه، خانه‌ات

در بیت المقدس، کوی طالبیه؟

*خود را آماده کردم که دراز بکشم

در تخت مادرم، همچون کودک آنگاه که از پدرش می‌ترسد.

کوشیدم به یاد آرم تولدم را، و

راه شیری را از بام خانه ی

قدیم مان تماشا کنم، و کوشیدم لمس کنم پوستِ

فراق را و بوی تابستان را

از یاس باغچه. اما گفتار حقیقت

مرا به دور راند از حسرتی به گذشته که چون دزد

پشت سرم در کمین نشسته بود

- آیا ترسیدی؟ چه چیز ترا ترساند؟

*یارای آن ندارم که ضایعه را

رو در رو بنگرم. چون گدایی بر درگاه ایستادم چطور می‌توانستم از بیگانه‌هایی اجازه ورود بخواهم که

خفته‌اند بر تخت خودم...

و برای پنج دقیقه دیدار از خودم به آنان التماس کنم؟

آیا باید به احترام خم شوم

در برابر آنان که بر رؤیای کودکی ام منزل گرفته‌اند؟

آیا خواهند پرسید کیست این بیگانه، ناخوانده‌ای که در می‌کوبد؟ و چگونه

می‌توانم سخن بگویم از صلح و جنگ

بین قربانیان و قربانیانِ قربانیان، بدون

کلماتی اضافی و بدون جمله‌ای معترضه؟

آیا به من خواهند گفت: جایی برای دوروئیا

در یک بستر نیست؟

نه من و نه او

بل، اینک، خواننده‌ای ست که از خود می‌پرسد: شعر در زمانه فاجعه به ما چه می‌گوید؟

خون

و خون

و خون

در میهنت

در نام من و در نام تو و در

شکوفه، بادام، در پوسته موز.

در شیر کودک، در نور و سایه

در دانه گندم و در نمکدان

تک تیراندازی چیره دست که به هدف می‌زنند

با حد اکثر مهارت

خون

و خون

و خون

این سرزمین کوچکتر است از خون فرزندانش

که ایستاده‌اند بر آستانه رستاخیز

همچون قربانی.

آیا این سرزمین به راستی

متبرک است یا تعمید یافته

به خون

و خون

و خون

که نه نماز آن را می‌خشکاند و نه ماسه.

در صفحات کتاب مقدس، عدالت

به حد کفایت نیست تا شهیدان را به این شاد کند که می‌توانند

به آزادی

بر ابرها گام بردارند.

خون در روشنای روز

خون در تاریکی و خون در سخن!

او می‌گوید شعر شاید مهمان کند

ضایعه را با نخی از نور که می‌درخشد

در دل گیتاری، یا با مسیحی سوار بر اسب،

خون آجین از استعاره‌های زیبا،

چرا که زیبایی‌شناسی چیزی نیست جز حضور امر حقیقی

در فرم.

در جهانی بی آسمان، زمین

به مگاک بدل می‌شود

و شعر یکی از هدایای تسکین و یکی از خصلت‌های باد، جنوبی یا شمالی.

وصف مکن آنچه را که دور بین می‌بیند از زخم‌هایت. و فریاد زن تا بشنوی خودت را

و فریاد زن تا بدانی که هنوز زنده‌ای

و زنده‌ای و اینکه زندگی بر این زمین

ممکن است.

پس امیدی برای سخن اختراع کن

و جهتی یا سرابی بیافرین که امید را تداوم بخشد

و آواز سر ده، که زیبایی آزادی ست.

می‌گوییم: آن زندگی که تعریف نشود مگر

به ضدی که مرگ است... زندگی نیست!

می‌گوید: ما زنده خواهیم ماند حتی اگر زندگی

از ما روی برگرداند. پس بیا آفرینندگان سخنی باشیم که خوانندگان را جاودانه می‌سازد - به گفته

دوست بی‌همتایت ریتسوس^۶

و گفت: اگر من پیش از تو مردم

ترا به انجام محال وصیت می‌کنم!

پرسیدم: آیا محال دور از دسترس است؟

گفت: به فاصله یک نسل.

پرسیدم: و اگر پیش از تو من مردم؟

گفت: به کوه‌های جلیله تسلیت خواهم گفت

و خواهم نوشت: زیبایی‌شناسی چیزی نیست جز

رسیدن به تناسب»

و حالا فراموش مکن:

اگر بیش از تو مردم ترا به انجام محال وصیت می‌کنم!

وقتی در سدوم جدید به دیدارش رفتم

در سال دوهزار و دو، مقاومت می‌کرد
در برابر جنگ سدوم با مردم بابل...
و با سرطان، به سان آخرین قهرمان حماسی
از حق تروا دفاع می‌کرد
در روایت سرگذشت از دید خویش.

عقابی قله خویش را به سوی بالا

و هرچه بالاتر وداع می‌گوید

که اقامت بر المپ

و بر فراز قله‌ها

ستوه‌آور است

بدرود،

بدرود شعر درد.